

عزیزانی برین باورند، دریغ است اگر نوشته های کوتاه داستان گونه یی من در لابلای کاغذ پاره های قفسه یی روزگار مموم گردند. آرزومندم به خواندن فویش بیرزند. این یکی را مهربان گرانمایه یی که من "لالارمیم" صدا میکردمش، زیاد پسندیده بود. رومش شاد میگفت. آری در تاریکی هاست که باید به روشنی اندیشید.

جیلانی لیب

دهکده یی ویران



باد خزانی ، درخت های بید و چنار را به سمت وزش خویش خم مینمود و میلرزاند. تک تک برگ های شاخه ها که روزی با شکوفه هاشان پیام آور بهار بودند، بعد از ایستادگی به قدر توان خویش، زمانی که تاب مقاومت بیشتری را نداشتند، با پذیرش فروافتادگی و پامال شدن ، تسلیم نابودی و فنا میگرددیدند.



آب پر از گل و لای جوی کوچه که همه روزه خیره تر میشد، دیگر برگ های پژمرده را با خود به یکی از خندق های گنده نزدیک یخدان آن طرف شهر که از مدت ها بدینسو سرانجامش شده بود، سرازیر میکرد. کوچه های نیمه لمبیده قریه با خاموشی مرگبار و بازتاب غرش شمال کوهستانی که وهمگین می نمود، با در و دیوار های منزل های گلی اش به کفترخانه یی شباهت داشت که پرنده هایش شکار تیرصیادان آزادی پرواز شده باشند .



در دالان نیمه روشن وتنگ قریه از سالخوردگانی که افسانه های رستم، جلالی و قتیح دزد را برای چندمین بار با هم بازگو میکردند و یا نه ریگک، قطار را بازی می نمودند و از نوجوانان دور و بر مرد مسگری که زمانی بعد از هر مدتی برای چند روز جهت صیقل دیگ ها آنجا می آمد، خبری نبود، جای کوره یی گلی مرد مسگر، در ساباط دهکده، با ناهمواری های دیگر کوچه همسان بنظر می رسید. پیرمردان محله همه از قتیح دزد که به ناداران و نیازمندان کمک میکرد، به نیکویی یاد میکردند و عیارش می

پنداشتند. میگفتند پادشاه وقت قتیح را در قفسی اسیر، بر یکی از دروازه های شهر به نمایش گذاشته بود تا عبرتی به



دیگران گردد. درخت های انار و بهی باغهای عقب حویلی های قریه، بار های زرد و سرخ نمای خویش را که دیگر پوده مینمودند به زمین می انداخته بودند و ترانه یی سوگ فصل را زمزمه کنان توسط باد شمال زمخت، با شاخ و برگ و تنه یی شان می وزیدند. سیلان زلال چشمه یی قریه که همیشه نزدیک های شام، سطل ها و کوزه های خیل دوشیزگان خندان و بی پروا را پر آب میکرد، محو گل و لای گردیده بود و از

صدای پای دختران و ولوله یی لباس های چیت گلدوزی شده و نگین دار آنها، دیگر طنینی کس آنجا نمی شنید. دودکش گنبد های دهکده، عصرها نزدیک غروب، اثری از آتشی را که نشانی و نموداری از توشه یی در

خانه یی باشد در آسمان قریه به نمایش نمیکذاشت. همه جا سرد و تاریک می نمود و همه روزه زودتر شب می شد. پیکر سیاه زمان با شتابی افزون زاء، بر جسد افسرده و خسته روز مستولی می گردید و وزنه اش بر کالبد لحظه ها بیشتر و زیاده تر می گشت. شب ها درازتر می شدند و تاریکتر.

خزان طوفانی تر می گردید و زمخت تر و باز زمستانی سرد پیش روی دهکده بود.

تنها چراغ های پلته یی کوچک چند خانه منزوی در دوردست منزل های مسکونی دیگر، نرسیده به قریه یی همسایه بود که شب ها تا دیر وقت بل بل مینمود، میگفتند میراب قریه و باغبان تاکستان های هنوز بجا مانده کلان رهگذر با خانواده های خویش در آنجا زندگی می کنند....

ترانه یی گاهی سکوت خم و پیچ های کوچه های تنگ قریه را در هم میشکست:



این زمان هم شود سپری

که چنین دور پا برجاست

نورخورشید و ماه شتابش

گه نورد دیارِ فرداهاست



پایان

admin@vatandar.at

مدیر مسوول : دیپلوم انجینیر عمر محسن زاده

صاحب امتیاز : انجینیر نجیب یوسفی

کلیه حق بر اساس قوانین کپی رایت محفوظ و متعلق به «وطندار» می باشد

به بقیه گزیده های مقالات از: جیلانی لبیب کلیک نمایند

<http://www.vatandar.at/index%20labib1>